

کیمیاگر

آورد که او هرگز از تو نخواسته بود که بمانی، چون زن صحرا می داند که چگونه در انتظار مردش بماند. پس تو از او دلگیر نخواهی بود. اما شبهای بسیاری را بر شنهای صحرا راه خواهی رفت، در میان نخلها قدم خواهی زد و فکر خواهی کرد که می توانستی براهت ادامه دهی و به عشقی که به فاطمه داشتی بیشتر اعتماد کنی. چون آنچه موجب ماندن تو در واحه شده تنها ترس خودت از اینکه هرگز باز نگردی بوده است. وقتی به اینجا رسیدی علائم به تو خبر خواهند داد که گنج تو برای همیشه در دل زمین پنهان شده است.

«سال چهارم، نشانه ها تو را رها خواهند کرد چون نخواستی به آنها گوش کنی. رؤسای قبایل این را خواهند فهمید و تو را از مقامت برکنار خواهند کرد. آنوقت تو بازرگان ثروتمندی خواهی بود، صاحب شتران و اموال فراوان. اما بقیه عمرت را به پرسه زدن میان نخلستانها و صحرا سپری خواهی کرد، با علم به اینکه «افسانه شخصی»ات را متحقق نکرده ای و برای این کار دیگر خیلی دیر شده است.

«بدون اینکه فهمیده باشی که عشق، در هیچ شرایطی، مانع از تحقق «افسانه شخصی» یک مرد نیست. و اگر اینطور باشد، یعنی آن عشق واقعی نبوده است. عشق حقیقی به زبان جهانی سخن می گوید.»

کیمیاگر دایره ای را که بر زمین کشیده بود پاک کرد و کفچه مار به سرعت گریخت و در میان سنگها ناپدید شد.

مرد جوان به تاجر بلور می اندیشید که همواره در آرزوی رفتن به مکه بود و به مرد انگلیسی که در جستجوی یک کیمیاگر بود. به زنی می اندیشید که به صحرا اعتماد کرده بود و صحرا روزی مردی را که او در آرزوی دوست داشتنش بود، آورده بود.

سوار اسبهایشان شدند و این بار مرد جوان بدنبال کیمیاگر حرکت می کرد.

باد صداهای واحه را به آنجا می آورد و او می کوشید صدای فاطمه را باز شناسد، آنروز به دلیل جنگ به سرچشمه نرفته بود.

اما آن شب، در حالیکه به ماری در درون دایره‌ای نگاه می کرد، این سوار عجیب با باز شکاری روی شانه، از عشق، از گنجها و از زنان صحرا و از «افسانه شخصی» اش با او سخن گفته بود.

مرد جوان گفت:

- من با شما خواهم آمد.

بلافاصله احساس کرد که آرامش وجودش را دربر گرفت.

- ما فردا، پیش از طلوع آفتاب حرکت می کنیم.

این تنها پاسخ کیمیاگر بود.

✱

مرد جوان آن شب به خواب نرفت. دو ساعت به سحر مانده، یکی از پسرانی را که در همان خیمه می خوابید بیدار کرد و از او خواست که محل اقامت فاطمه را نشان دهد. با هم از چادر خارج شدند و به آنجا رفتند. به عنوان پاداش، پول یک گوسفند به او داد.

بعد از او خواهش کرد که دختر را پیدا کند، او را بیدار کند و به او بگوید که مرد جوان بیرون منتظر اوست. وقتی این مأموریت را هم انجام داد، پول لازم برای خریدن یک گوسفند دیگر را هم به او داد.

بعد از او خواست که تنهاشان بگذارد. پسر جوان به خیمه برگشت تا دوباره بخوابد، مغرور از اینکه به مشاور واحه کمک کرده و پول خرید دو گوسفند را هم بدست آورده است.

فاطمه در آستانهٔ خیمه ظاهر شد. با هم به نخلستان رفتند. می دانست که این خلاف سنت است، ولی حالا دیگر اهمیتی نداشت.
- من می روم. می خواهم بدانی که باز می گردم، من ترا دوست دارم، چون...

فاطمه حرفش را قطع کرد:

- دیگر چیزی نگو، آدم دوست دارد چون دوست دارد، همین، هیچ دلیلی برای دوست داشتن وجود ندارد.
با این همه او ادامه داد:

- من دوستت دارم چون خوابی دیده بودم، بعد با یک پادشاه ملاقات کردم، آنوقت در مغازهٔ بلورفروشی کار کردم، از صحرا عبور کردم، قبایل با هم به جنگ پرداختند، و من به سر چاهی آمدم تا بپرسم که کیمیاگر کجا زندگی می کند. دوستت دارم، چون همهٔ دنیا همدست شدند تا مرا به تو برسانند.

مرد جوان گفت:

- من باز می گردم.

- در گذشته وقتی به صحرا نگاه می کردم، آرزو داشتم ولی حالا امید خواهم داشت. پدرم هم یک روز رفت ولی دوباره به سوی مادرم بازگشت و حالا هم هر بار باز می گردد.
دیگر سخنی نگفتند. کمی در نخلستانها قدم زدند و مرد جوان او را تا آستانهٔ خیمه اش بدرقه کرد.

- من باز می گردم، همان طور که پدرت نزد مادرت بازگشت. متوجه شد که چشمان فاطمه از اشک پر شده است.
- تو گریه می کنی؟

- من زن صحرا هستم ولی قبل از هر چیز یک زن هستم.
و صورتش را پنهان کرد.

فاطمه داخل خیمه شد. بزودی آفتاب می‌دمید. پس از طلوع او از خیمه بیرون می‌آمد تا آنچه را که سالها بود انجام می‌داد انجام دهد در حالیکه همه چیز برای او عوض شده بود. مرد جوان دیگر در واحه نبود و واحه برای او معنایی را که تا کنون داشت، دیگر نداشت. دیگر آنجا واحه‌ای با پنجاه هزار درخت خرما و سیصد حلقه چاه، که زائرین پس از سفری طولانی از رسیدن به آن خوشحال می‌شدند، نبود. برای او واحه از آنروز به بعد مکانی خالی بود. از آنروز به بعد، صحرا اهمیتی به مراتب بیشتر داشت تا واحه، او وقتش را به تماشای صحرا می‌گذرانید و از خود می‌پرسید که مرد جوان اکنون در جستجوی گنجینه‌اش، بدنبال کدام ستاره می‌رود؟ بوسه‌هایش را با باد بسوی او می‌فرستاد با این امید که باد چهره او را لمس خواهد کرد و به او خواهد گفت که هنوز زنده است و در انتظار اوست، مثل زنی که در انتظار مرد شجاعش نشسته است، مردی که در جستجوی رؤیاها و گنجینه‌هاست. از آنروز صحرا برای او فقط یک معنا خواهد داشت و آن امید بازگشت است.

*

هنگامی که به سواری در صحرا پرداختند، کیمیاگر به مرد جوان گفت:
- به آنچه که پشت سر گذاشته‌ای فکر نکن. همه چیز در روح جهان حک شده و برای همیشه در آن باقی خواهد ماند.
مرد جوان که دوباره به سکوت صحرا عادت کرده بود گفت:

- مردان بیشتر به بازگشت می‌اندیشند تا به رفتن.

- اگر آنچه یافته‌ای خالص باشد، هرگز فاسد نخواهد شد. و می‌توانی روزی به سوی آن بازگردی. ولی اگر درخششی ناپایدار باشد، مثل انفجار یک ستاره، آنوقت در بازگشت چیزی نخواهی یافت. فقط یک انفجار نور دیده‌ای و خود این هم ارزش تجربه کردن داشته است.

مرد به زبان کیمیا حرف می‌زد اما همراهش دریافت که به فاطمه اشاره می‌کند.

دشوار بود که به آنچه پشت سر گذاشته نیاندیشد. صحرا با منظره همیشه مشابهش مدام از رؤیا آکنده بود. مرد جوان هنوز، درختان خرما، چاهها و چهره زن محبوبش را می‌دید. او مرد انگلیسی و آزمایشگاهش را می‌دید و ساربان را که یک استاد بود و خودش هم نمی‌دانست. با خود اندیشید که شاید کیمیاگر هرگز عاشق نبوده است.

او جلو می‌رفت و قوش بر شانه‌اش نشسته بود. قوش زبان صحرا را خوب می‌شناخت و هنگامی که توقف می‌کردند، شانه کیمیاگر را ترک می‌کرد و به جستجوی شکار به پرواز درمی‌آمد. روز اول یک خرگوش آورد و روز بعد دو پرنده.

شب‌ها، پتوهایشان را روی زمین پهن می‌کردند اما آتش نمی‌افروختند. شبهای صحرا سرد بود و هرچه ماه به اواخر نزدیکتر می‌شد شبها تاریکتر می‌شدند. یک هفته تمام در سکوت راه رفتند و فقط در باره احتیاط‌های لازم برای اجتناب از درگیر شدن با جنگجویان کلماتی رد و بدل می‌کردند. جنگ بین قبایل ادامه داشت و بادگاه بوی شور خون را به همراه می‌آورد. می‌بایست جنگی در آن حوالی در گرفته باشد و باد به مرد جوان وجود زبان نشانه‌ها را یادآوری می‌کرد که می‌توانست آنچه را که چشم نمی‌بیند به او نشان دهد.

شب هفتم سفر، کیمیاگر تصمیم گرفت که زودتر از هر شب اطراق کنند. قوش شکاری به جستجوی نخجیر رفت. کیمیاگر قعقمة آب را بیرون آورد و به مرد جوان تعارف کرد و به او گفت:

- تو بزودی به پایان سفرت می‌رسی. تو «افسانه شخصی»ات را دنبال کردی و من از این بابت به تو تبریک می‌گویم.

- اما شما مرا راهنمایی می‌کنید بدون آن که چیزی بگویید. من خیال می‌کردم که شما آنچه را که می‌دانید به من خواهید آموخت. چند وقت پیش من در صحرا با مردی همراه بودم که کتابهای کیمیاگری زیادی داشت. ولی نتوانستم هیچ چیز از آنها بیاموزم.

کیمیاگر پاسخ داد:

- فقط یک طریق یاد گرفتن وجود دارد و آن از طریق عمل است. همه آنچه که باید می‌آموختی، سفر به تو آموخته است. فقط یک چیز باقی مانده است.

مرد جوان می‌خواست بداند که آن چیز چیست، ولی کیمیاگر به افق چشم دوخته بود و منتظر بازگشت قوش بود.

- چرا به شما کیمیاگر می‌گویند؟

- چون کیمیاگر هستم.

- چه اشکالی وجود داشت برای کیمیاگرانی که در جستجوی طلا بودند ولی شکست خوردند؟

- آنها فقط در جستجوی طلا بودند. آنها در جستجوی گنج افسانه شخصی بودند بدون آنکه بخواهند افسانه شخصی را تجربه کنند.

- چه چیزی هنوز در دانش من نا کامل است؟

کیمیاگر که به افق خیره شده بود، پاسخی نداد. پس از مدت زمانی قوش با

یک نخجیر آمد. آنها گودالی کنند و داخل آن آتش روشن کردند تا شعله‌های آن دیده نشود.

کیمیاگر در حالی که به آماده کردن غذا مشغول بود، گفت:

- من کیمیاگر هستم، چون کیمیاگر دنیا آمده‌ام و این علم را از پدرانم که آنها نیز از اجدادشان آموخته بودند، آموختم. اجداد من از زمان آفرینش عالم، کیمیاگر بودند. در آن زمان، همه علم اکسیر اعظم را می‌شد روی یک زمرد ساده نوشت. اما انسانها برای چیزهای ساده ارزش قائل نبودند و شروع کردند به نوشتن کتب و رسالات، تفسیرها و تبعات فلسفی. هم چنین مدعی شدند که بهتر از دیگران راه را می‌شناسند.

- روی «صحیفه زمرد» چه چیزی نوشته شده بود؟

کیمیاگر شروع به طراحی روی شنها کرد و این کار بیش از پنج دقیقه وقت نگرفت. در حالیکه او نقاشی می‌کرد، مرد جوان به یاد پادشاه پیر و میدان شهری که یک روز با هم در آنجا ملاقات کرده بودند افتاد، بنظرش می‌رسید که این خاطره متعلق به سالهای خیلی دوری بود.

- این هم آنچه که بر «صحیفه زمرد» نگاشته شده بود.

مرد جوان نزدیک شد و آنچه را که بر شنها نوشته شده بود خواند، و با حالتی که انگار از صحیفه زمرد ناامید شده باشد گفت:

- این که یک زبان رمزی است و شبیه به نوشته‌هاییست که در کتابهای مرد انگلیسی وجود داشت.

- نه، این مثل پرواز شاهینهاست، با عقل تنها نمی‌توان آن را دریافت. «صحیفه زمرد» راهی مستقیم به سوی «روح جهانی» است. خردمندان فهمیده‌اند که این جهان طبیعی، تصویر یا تقلیدی از بهشت است. وجود این جهان خود دلیلی مسلم بر وجود جهانی کاملتر است. خدا آن را آفریده است تا

از طریق اشیاء قابل رؤیت، انسانها بتوانند آموزشهای معنوی و گوهرهای خرد او را ادراک کنند. و من به این ادراک عمل می‌گویم.

- آیا لازم است که من «صحیفه زمرد» را بفهمم؟

- شاید، اگر تو در یک آزمایشگاه کیمیاگری بودی، شاید لحظه مناسبی برای درک صحیح «صحیفه زمرد» بود. اما تو در صحرا هستی، در صحرا عمیق شو. آن هم می‌تواند به اندازه هر چیزی در دنیا به ادراک جهان کمک کند. تو حتی نیاز به درک صحرا نداری، کافیست که یک دانه شن را نگاه کنی و در آن تمامی شگفتیهای آفرینش را خواهی دید.

- چگونه می‌توانم به عمق صحرا فرو روم؟

- به قلبت گوش بده. او همه چیز را می‌شناسد، چون از «روح جهان» نشأت گرفته است. و روزی به آن باز خواهد گردید.

دو روز دیگر هم در سکوت راه پیمودند. کیمیاگر خیلی محتاطتر عمل می‌کرد چون به منطقه جنگی نزدیک می‌شدند. جنگی که با خشونت تمام در جریان بود. مرد جوان می‌کوشید تا به قلبش گوش فرا دهد.

ضربان قلبش به زحمت شنیده می‌شد. قبلاً می‌خواست برآه افتد و حالا می‌خواست به هر قیمتی که شده به مقصد برسد. گاهی قلبش مدت طولانی برایش از داستانهای غم غربت می‌گفت، گاهی از برآمدن آفتاب در صحرا به هیجان می‌آمد و باعث می‌شد که مرد جوان پنهانی گریه کند. وقتی با قلبش از گنج حرف می‌زد، طپش آن شدت پیدا می‌کرد و وقتی نگاه مرد جوان در افق بی‌انتهای صحرا گم می‌شد، قلبش آرام می‌گرفت. اما هیچ وقت سکوت نمی‌کرد حتی وقتی که با کیمیاگر حرفی نمی‌زد.

آن شب وقتی توقف کردند، مرد جوان از کیمیاگر پرسید:

- چرا باید به قلبمان گوش کنیم؟

- چون قلب تو هر جا باشد، گنج تو هم همان جاست.
- قلب من به هیجان آمده، خیالباف شده، آشفته است و عاشق یکی از دختران صحراست. چیزهایی از من می خواهد. شبهای متوالی وقتی به آن دختر فکر می کنم، نمی گذارد بخوابم.
- خوب است. قلب تو زنده است. باز هم گوش بده بین چه حرفهایی برای گفتن دارد.

طی سه روز بعد، با چندین جنگجو برخورد کردند و تعداد دیگری را هم در افق دیدند. قلب مرد جوان شروع کرد به حرف زدن در باره ترس، برایش داستانهایی را تعریف کرد که از «روح جهانی» شنیده بود، داستان مردانی که به جستجوی گنج رفته بودند و هرگز آنرا نیافته بودند. گاه او را از این اندیشه به وحشت می انداخت که ممکن است هرگز به گنجینه اش نرسد. یا از اینکه ممکن است در صحرا بمیرد. گاهی هم به او می گفت که راضی است چون عشقی پیدا کرده و تعدادی هم سکه طلا بدست آورده است.
وقتی برای استراحت دادن به اسبها توقف کرده بودند، مرد جوان به کیمیاگر گفت:

- قلب من خائن است، نمی خواهد که به راهم ادامه دهم.
- خوب است، این نشان می دهد که قلب تو زنده است. این طبیعی است که از مبادله همه آنچه که موفق شده ایم به دست آوریم، با یک رؤیا بترسیم.
- پس چرا باید به قلبم گوش کنم؟
- چون هیچ وقت موفق نمی شوی او را ساکت کنی. حتی اگر وانمود کنی که به حرفهایش گوش نمی کنی، او آنجا در سینه تو خواهد بود و مدام آن چه را که در باره زندگی و دنیا فکر می کند، تکرار خواهد کرد.
- حتی اگر یک خائن باشد؟

- خیانت ضربه‌ای است که تو منتظرش نیستی. اگر تو قلبت را خوب بشناسی، هیچ وقت تو را غافلگیر نخواهد کرد. چون تو آرزوها و رؤیاهایش را خواهی شناخت و می‌توانی آنها را به حساب آوری. هیچ کس نمی‌تواند از دلش بگریزد. برای همین است که بهتر است به حرفش گوش بدهی. تا یکوقت ضربه‌ای به تو نزند که هیچ انتظارش را نداری.

پس مرد جوان باز هم به قلبش گوش فرا داد، در حالیکه در صحرا راه می‌رفت. موفق شد به حيله‌ها و خدعه‌هایش پی ببرد و بالاخره او را همان طور که بود پذیرفت. آنوقت دیگر نترسید و دیگر تمایلی به عقب‌گرد احساس نکرد، چون یک شب قلبش به او گفت که خوشحال است. قلبش به او گفت: اگر گاهی شکوه می‌کنم، فقط برای این است که قلب یک انسان هستم و قلب آدمها اینطور است. آدمها می‌ترسند که بزرگترین رؤیاهایشان را متحقق کنند، چون یا فکر می‌کنند که لیاقتش را ندارند، یا این که نمی‌توانند از عهده برآیند. ما قلبها از ترس می‌میریم تنها از اندیشیدن به عشق‌های مدفون شده و یا لحظاتی که می‌توانستند خیلی زیبا و عالی باشند و نبودند یا گنجهایی که می‌توانستند کشف شوند ولی برای همیشه در زیر خاک مدفون شدند. چون اگر هر یک از این اتفاقات بیفتد ما رنج و حشتناکی می‌کشیم.

شبی که به آسمان بی‌مهتاب می‌نگریست به کیمیاگر گفت:

- قلب من از رنج کشیدن می‌ترسد.

- به او بگو که ترس از رنج از خود رنج بدتر است. و بگو که هیچ قلبی وقتی بدنبال رؤیاهایش بوده است هرگز رنج نکشیده، چون هر لحظه این جستجو، لحظه ملاقات با خدا و ابدیت است.

مرد جوان به قلبش گفت: هر لحظه جستجو، لحظه ملاقات است. هنگامی که من در جستجوی گنجینه‌ام بودم، همه روزها درخشان بودند. چون می‌دانستم

کیمیاگر

که هر ساعت آنها بخشی از رؤیاهای یافتن آن بود. وقتی که در جستجوی گنجینه‌ام بودم، در راه چیزهایی کشف کردم که هرگز خوابشان را هم نمی‌دیدم اگر این شهامت را نداشتم که به کارهایی دست بزنم که برای یک چوپان غیرممکن است.

آنوقت تمام یک بعدازظهر قلبش در آرامش کامل به سر برد. آن شب آسوده خوابید. وقتی بیدار شد، قلبش چیزهایی از «روح جهانی» برایش تعریف کرد. به او گفت که هر مرد خوشبخت، خدا را در درون خود دارد و اینکه سعادت را می‌توان در یک شن ساده صحرا یافت همان‌طور که کیمیاگر گفته بود. چون یک دانه شن یک لحظه از آفرینش است و جهان برای آفریدن آن میلیونها سال وقت گذاشته بود.

قلبش به او گفت که هر انسانی در روی زمین گنجینه‌ای دارد که در انتظار اوست. ما قلبها به ندرت در باره آن حرف می‌زنیم، چون آدمها دیگر نمی‌خواهند گنج پیدا کنند. ما فقط با بچه‌ها از آن صحبت می‌کنیم. بعد می‌گذاریم تا زندگی مسئولیت هدایت آدمها را به سوی سرنوشتشان به عهده بگیرد. بدبختانه تعداد کمی از آدمها مسیری را که برایشان تعیین شده است دنبال می‌کنند. این مسیر همان راه «افسانه شخصی» و سعادت است. اکثر آدمها دنیا را چیز تهدیدکننده‌ای می‌بینند و به همین دلیل هم دنیا برای آنها تهدیدکننده می‌شود. آنوقت ما قلبها شروع می‌کنیم به بیشتر و بیشتر حرف زدن، اما هیچ وقت ساکت نمی‌شویم. ولی آرزو می‌کنیم که هرگز شنیده نشویم، ما نمی‌خواهیم انسانها رنج بکشند از این که راهی را که به آنها نشان داده‌ایم دنبال نکرده‌اند.

مرد جوان از کیمیاگر پرسید:

- چرا قلبها به آدمها نمی‌گویند که باید رؤیاهایشان را دنبال کنند.

- چون در آن صورت خود قلبها بیشتر رنج خواهند کشید و آنها رنج کشیدن را دوست ندارند.

از آنروز به بعد مرد جوان همیشه به قلبش گوش کرد و از او خواست که هرگز ترکش نکند. از او خواست که وقتی از رؤیاهایش دور می‌شود، در سینه‌اش فشرده شود و به او اعلان خطر کند. و قسم خورد که هر وقت اعلان خطر را شنید به آن توجه کند.

آن شب از همه اینها با کیمیاگر حرف زد و او فهمید که قلب پسر جوان به «روح جهانی» بازگشته است.

مرد جوان پرسید:

- حالا چه باید بکنم؟

- در جهت اهرام حرکت کن و به نشانه‌ها دقیق شو. حالا قلب تو قادر است که گنجینه را به تو نشان دهد.

- این همان چیز است که من نمی‌دانستم؟

- نه. آنچه که تو هنوز نمی‌دانی این است:

«قبل از تحقق یک رؤیا «روح جهانی» می‌خواهد هر آنچه را که در مسیر فراگرفته‌ای ارزیابی کند. اگر این کار را می‌کند از روی بدخواهی نیست، برای این است که ما بتوانیم هم زمان با تحقق رؤیایمان بر آنچه که در این مسیر آموخته‌ایم مسلط شویم. و این جانیست که خیلی‌ها منصرف می‌شوند. و این همان چیز است که در زبان صحرا به آن می‌گویند از تشنگی مردن وقتی که نخلهای واحه در افق پدیدار می‌شوند.

جستجو همواره با «شانس تازه کار» آغاز می‌شود و با «مقاومت فاتح» پایان می‌پذیرد.

مرد جوان به یاد یکی از ضرب‌المثل‌های قدیمی کشورش افتاد که می‌گفت،

تاریکترین ساعت شب، ساعت قبل از طلوع آفتاب است.
اولین علائم جدی خطر فردای آن روز پدیدار شد. سه جنگجو ظاهر شدند. وقتی که به نزدیکی دو مرد رسیدند از آنها پرسیدند که آنجا چه می کنند.
کیمیاگر گفت:

- من با قوشم برای شکار آمده ام.

یکی از جنگجویان گفت:

- ما باید شما را تفتیش کنیم تا ببینیم که آیا سلاح همراه دارید یا نه.

کیمیاگر آهسته از اسب پیاده شد و رفیقش هم از او تبعیت کرد.

- جنگجو وقتی کیسه پول مرد جوان را دید پرسید:

- چرا این همه پول به همراه داری؟

- برای رفتن به مصر.

- مردی که کیمیاگر را تفتیش می کرد یک شیشه کوچک پر از مایع و یک

تخم بلورین نزد او یافت که زردرنگ و اندکی از یک تخم مرغ بزرگتر بود.

پرسید: اینها چیست؟

کیمیاگر پاسخ داد:

- «حجر مگرم» و «اکسیر جوانی». این «اکسیر اعظم». کیمیاگران است. اگر

کسی از این اکسیر بنوشد، هرگز بیمار نمی شود و ذره ای از این سنگ هر فلزی را

به طلا تبدیل می کند.

هر سه مرد شروع کردند به خندیدن، کیمیاگر هم با آنها می خندید. این

جواب بنظرشان خیلی مضحک آمده بود پس آنها را با آنچه داشتند، بدون

ایجاد مزاحمت دیگری رها کردند.

وقتی به اندازه کافی دور شدند، مرد جوان پرسید:

- مگر دیوانه شده اید؟ چرا این طور جواب دادید؟

- برای این که یکی از قوانین این جهان را به تو نشان دهم.
 وقتی که ما گنجینه‌های حقیقی در اختیار داریم هیچ وقت متوجه آن
 نمی‌شویم. می‌دانی چرا؟ چون آدمها به وجود گنج باور ندارند.
 آنها به راهشان در صحرا ادامه دادند، به مرور زمان قلب مرد جوان ساکتر
 می‌شد، دیگر در بند گذشته و آینده نبود و او هم به تماشای صحرا خشنود بود و
 به نوشیدن از چشمه «روح جهانی»، او و قلبش دوستان صمیمی شده بودند و
 دیگر قادر نبودند به یکدیگر خیانت کنند.

وقتی قلبش با او حرف می‌زد، برای این بود که او را تشویق و ترغیب به
 ادامه راه کند، چون مرد جوان از این روزهای طولانی سکوت خیلی خسته
 می‌شد. برای نخستین بار قلبش از صفات ارزشمند او حرف زد از شهامت رها
 کردن گوسفندان، زندگی در راه «افسانه شخصی» و شور و شوقی که در مغازه
 بلور فروشی از خود نشان داده بود.

یک چیز دیگر هم به او گفت که تا آن موقع توجهش را جلب نکرده بود،
 این که از کنار خطرات بسیاری گذشته بی آنکه متوجه شده باشد. یک بار او
 هفت تیر پدرش را در خفا برداشته بود و احتمال داشت که خود را با آن مجروح
 کند. بخاطرش آورد که یک بار که در بیابان، بیمار شده بود، استفراغ کرده و
 مدت مدیدی خوابیده بود، در نزدیکی او دو راهزن در انتظارش بودند تا او را
 بکشند و گوسفندانش را بدزدند. ولی چون در موقع همیشگی نرسیده بود، پس
 از مدتها انتظار با این تصور که تغییر مسیر داده است پی کارشان رفته بودند.

مرد جوان از کیمیاگر پرسید:

- آیا قلبها همیشه به انسانها کمک می‌کنند؟

- آنها فقط به کسانی که در راه افسانه شخصی خود هستند کمک می‌کنند.

اما به بچه‌ها، مستها و پیرها هم خیلی کمک می‌کنند.

- منظور آنست که خطر وجود ندارد؟

- منظور اینست که قلبها هر کاری بتوانند می کنند.

شبى به اردوگاه يکى از طرفين مخاصمه رسيدند. مردان عرب بسيارى با لباسهاى زيباى سفيد و سلاحهاى آماده تيراندازى همه جا ديده مى شدند. مردها قلياى مى کشيدند و گپ مى زدند و در باره جنگ صحبت مى کردند. کسى به اين دو مسافر توجهى نکرد. وقتى دور شدند، مرد جوان گفت:

- هيچ خطرى وجود ندارد.

کیمیاگر عصبانى شد و گفت:

- به قلبت اعتماد کن ولى فراموش نکن که تو در صحرا هستى. هنگامى که انسانها در جنگ هستند، «روح جهانى» هم فریاد مبارزه را مى شنود. هيچ کس از نتايج آنچه که زير آسمان مى گذرد، در امان نيست. مرد جوان فکر کرد که همه چيز واحد است. انگار براى اين که حرف کیمیاگر راست در بيايد بلافاصله دو جنگجو پشت سر آنها ظاهر شدند.

يکى از آنها گفت:

- نمى توانيد دورتر برويد، شما در منطقه جنگى هستيد.

کیمیاگر گفت:

- من زياد دور نمى روم. و راست در چشم آنها نگاه کرد.

چند لحظه ساکت ماندند. و بعد اجازه عبور دادند.

مرد جوان که تمام اين صحنه را با شگفتى نگاه کرده بود، گفت:

- شما آنها را با نگاهتان تسخير کرديد.

- چشمها قدرت روح را نشان مى دهند.

او راست مى گفت، مرد جوان متوجه شده بود که مردى، در اردوگاه بين

کیمیاگر

گروه کثیری از سربازان، به او و کیمیاگر چشم دوخته بود. معذالک او آنقدر دور بود که چهره‌اش به زحمت دیده می‌شد. ولی مرد جوان مطمئن بود که آنها را تحت نظر دارد.

بالاخره، وقتی که خود را برای عبور از رشته کوه‌بایی که در افق صف کشیده بودند آماده می‌کردند، کیمیاگر به او گفت که فقط دو روز راه تا اهرام مانده است.

مرد جوان گفت:

- اگر قرار است که بزودی یکدیگر را ترک کنیم، کیمیاگری را به من بیاموزید.

- تو هرچه لازم است می‌دانی. فقط کافیست که بتوانی در «روح جهانی» نفوذ کنی و گنجینه‌ای را که برای هر یک از ما دارد کشف کنی.

- من این را نمی‌خواهم بدانم. من در باره تبدیل سرب به طلا حرف می‌زنم.

کیمیاگر سکوت صحرا را رعایت کرد و تا برای خوردن توقف نکردند، جواب او را نداد. آنگاه گفت:

- همه چیز در کیهان در حال تحول است. از من نپرس چرا، من نمی‌دانم. فقط می‌دانم که آنچه سنت می‌آموزد همواره صحیح است.

این مردمان هستند که ندانسته‌اند چگونه سخنان خردمندان را تفسیر کنند. و به جای این که طلا نمادی از تحول باشد، به نشانی از جنگ بدل شده است.

مرد جوان گفت:

چیزها زبانهای متعددی دارند، من دیدم که صدای یک شتر در شرایطی خاص به علامت خطر تبدیل شد. و در شرایط عادی فقط همان صدای یک شتر بود.

ساکت شد، کیمیاگر حتماً همه این چیزها را می‌دانست.

کیمیاگر دوباره به صحبت پرداخت:

- من کیمیاگران حقیقی را شناختم. آنها خودشان را در آزمایشگاهشان حبس می‌کردند و می‌کوشیدند که مثل طلا متحول شوند. آنها «حجر مگرم» را می‌یافتند، چون فهمیده بودند که وقتی چیزی در حال استحاله است هرچه در اطراف آن است نیز متحول می‌شود. برخی هم اتفاقاً حجر را یافتند. آنها استعداد داشتند، روحشان بیدارتر از روح سایر انسانها بود. اما اینها به حساب نمی‌آیند، چون خیلی نادرند. و بالاخره بقیه فقط در جستجوی طلا بودند، ولی هرگز این راز را نگشودند. آنها فراموش کرده بودند که سرب، مس، آهن، هر کدام باید «افسانه شخصی» خویش را دنبال کنند، و کسی که در «افسانه شخصی» دیگری دخالت می‌کند، «افسانه شخصی» خویش را هرگز کشف نخواهد کرد. سخنان کیمیاگر در گوش مرد جوان طنین شومی داشتند. خم شد و یک گوش ماهی از زمین برداشت و گفت:

- اینجا در گذشته‌ها دریا بوده است.

مرد جوان در جواب گفت:

- بله، متوجه شده بودم.

کیمیاگر از او خواست که آنرا به گوش خود نزدیک کند. او این کار را در کودکی بارها کرده بود. صدای دریا به گوشش رسید.

- دریا همیشه در درون این صدف باقی می‌ماند چون این «افسانه شخصی» اوست و او را ترک نخواهد کرد مگر زمانی که دوباره امواج شنهای صحرا را بپوشاند.

آنگاه سوار شدند و به سوی اهرام ثلاثه مصر براه افتادند.

خورشید داشت افول می‌کرد که قلب مرد جوان اعلان خطر کرد. اطراف

آنها را تپه‌های عظیمی فراگرفته بود. مرد جوان نگاهی به کیمیاگر انداخت، ظاهراً او متوجه چیزی نشده بود. پنج دقیقه بعد درست مقابل آنها دو اسب‌سوار که هیکلشان در آفتاب غروب تیره‌تر بنظر می‌رسید نمایان شدند. پیش از آنکه بتواند چیزی به کیمیاگر بگوید، تعداد آنها به ده، به صد و بیشتر رسید تا جایی که همه گستره تپه‌ها را اشغال کردند.

اینها لباس آبی به تن داشتند و سه حلقه سیاه روی دستارشان به چشم می‌خورد. چهره‌هاشان را پارچه آبی‌رنگ دیگری می‌پوشانید و تنها چشمهایشان دیده می‌شد.

حتی از فاصله دور هم این چشمها نمایانگر نیروی روح بودند ولی از مرگ سخن می‌گفتند.

*

مسافرین را به اردوگاه نظامی که در آن نزدیکی بود، بردند. یک سرباز، کیمیاگر و همراهش را به درون خیمه‌ای هل داد، که با چادرهای واحه خیلی تفاوت داشت، فرمانده نظامی به اتفاق سران سپاهش آنجا بودند.

یکی از مردان گفت:

- اینها جاسوس هستند.

کیمیاگر پاسخ داد:

- ما فقط مسافریم.

- سه روز پیش ما شما را در اردوگاه دشمن دیدیم و شما با یکی از آنها

حرف می‌زدید.

- من مردی هستم که در صحرا می‌گردم و ستارگان را می‌شناسم، اما هیچ

کیمیاگر

اطلاعی در باره سپاهیان و فعالیت‌های نظامی قبایل ندارم. من فقط دوستم را تا اینجا راهنمایی کردم.

- دوست تو کیست؟

کیمیاگر پاسخ داد:

- او یک کیمیاگر است. او اقتدارهای طبیعت را می‌شناسد. و مایل است که قدرتهای خارق‌العاده خود را به فرمانده نشان دهد. مرد جوان ساکت گوش می‌کرد و ترسیده بود. یکی از مردان پرسید:

- بیگانه‌ای در سرزمین بیگانه چه می‌کند؟

کیمیاگر پیش از آنکه مرد جوان حرفی بزند، گفت:

- من برای قبیله شما پول آورده‌ام. آنوقت کیسه پول مرد جوان را گرفت و به فرمانده داد. فرمانده بی آنکه چیزی بگوید سکه‌های طلا را گرفت، با این پول می‌شد تعداد زیادی اسلحه خرید. فرمانده بالاخره پرسید:

- کیمیاگر یعنی چه؟

- یعنی کسی که طبیعت و جهان را می‌شناسد. و اگر بخواهد می‌تواند این لشکرگاه را با استفاده از نیروی باد، ویران کند. مردان خندیدند. آنها به خشونت جنگ عادت داشتند و می‌دانستند که باد نمی‌تواند ضربه مرگباری بزند. با این همه، قلب آنها در سینه فشرده شد. آنان مردان صحرا بودند و از جادوگران هراس داشتند. رئیس گفت:

- دلم می‌خواهد ببینم چگونه چنین کاری می‌کند؟

کیمیاگر جواب داد:

- سه روز وقت لازم داریم. او برای این که قدرتش را به شما نشان دهد، به باد تبدیل خواهد شد. اگر موفق نشد ما متواضعانه جان خود را در راه افتخار قبیله شما تقدیم می‌کنیم.

فرمانده یا تکبر گفت:

- تو نمی‌توانی آنچه را که به من تعلق دارد، تقدیم کنی.

با این همه سه روز به آنها مهلت داد.

مرد جوان که به شدت وحشت زده بود، قادر به حرکت نبود. کیمیاگر ناچار شد بازوی او را بگیرد و برای خارج شدن از چادر کمکش کند. به او گفت:

- ترس خود را به آنها نشان نده. آنها مردان شجاعی هستند و آدمهای بزدل را تحقیر می‌کنند.

زبان مرد جوان بند آمده بود. مدتی طول کشید تا بتواند حرفی بزند. داشتند در اردوگاه قدم می‌زدند. محبوس کردن آنها بی‌فایده بود، فقط اسبهایشان را گرفته بودند. یک بار دیگر جهان یکی از زبانهای خود را آشکار کرده بود، صحرا که تا آن لحظه فضایی باز و نامحدود بود، حال به حصاری غیرقابل عبور تبدیل شده بود.

مرد جوان به کیمیاگر گفت:

- شما همه گنجینه من را به آنها دادید. همه آنچه را که در مدت زندگی به دست آورده بودم.

- اگر قرار بود بمیری، این پول به چه درد تو می‌خورد؟ پولت به مدت سه روز جانت را نجات داد. زیاد اتفاق نمی‌افتد که پول موجب تأخیر در مرگ بشود.

اما مرد جوان آنقدر ترسیده بود که نمی‌توانست این سخنان حکمت‌آمیز را درک کند. او بلد نبود که چگونه به باد بدل شود. او کیمیاگر نبود.

کیمیاگر از یکی از سربازان چای خواست و مقداری از آنرا روی مچ دستان مرد جوان ریخت. موجی از آرامش پسر جوان را فراگرفت، در حالیکه کیمیاگر زیر لب کلماتی می گفت که او نمی فهمید.

کیمیاگر با نهایت لطف به او گفت:

- خودت را تسلیم ناامیدی نکن، این امر مانع از گفتگوی تو با قلبت می شود.

- ولی آخر من بلد نیستم به باد تبدیل شوم.

- کسی که در «افسانه شخصی» خود زندگی می کند، هر آنچه را که لازم است بداند، می داند. فقط یک چیز هست که تحقق رؤیایی را ناممکن می کند و آن ترس از شکست است.

- من از شکست نمی ترسم. فقط نمی دانم چگونه به باد تبدیل شوم.

- خوب، پس باید یاد بگیری، زندگی تو به این امر وابسته است.

- اگر موفق نشدم چی؟

- تو در راه «افسانه شخصی» ات می میری و این مرگ به مراتب ارزنده تر از مرگ میلیونها نفر آدمیست که چیزی از «افسانه شخصی» نمی دانند. ولی دلواپس نباش. مرگ معمولاً موجب توجه بیشتر به زندگی می شود.

روز اول سپری شد. جنگ شدید در آن نزدیکی درگرفته بود و تعداد زیادی زخمی به اردوگاه آوردند. مرد جوان اندیشید که هیچ چیز با مرگ عوض نمی شود، جنگجویان دیگری جای آنهایی را که مرده بودند، گرفتند.

یکی از عربها خطاب به دوست مرده اش می گفت:

- تو می توانستی دیرتر بمیری، می توانستی پس از برقراری صلح بمیری ولی به هر حال، بالاخره می مردی.

طرف غروب مرد جوان به سراغ کیمیاگر رفت، او داشت با قوشش به

صحرا می‌رفت. مرد جوان باز هم تکرار کرد:

- من بلد نیستم به باد تبدیل شوم.

- آنچه را که به تو گفته بودم به خاطر آور. جهان بخش قابل رؤیت خداوند

است. و کیمیاگری یعنی انتقال کمال معنوی به سطح مادی.

- شما دارید چه می‌کنید.

- من به فکر غذای قوشم هستم.

- اگر من نتوانم خودم را به باد تبدیل کنم، ما خواهیم مرد. پس چه فایده‌ای

که به پرنده غذا بدهید؟

- تو خواهی مرد، نه من، چون من بلدم که خود را به باد تبدیل کنم.

روز دوم، مرد جوان بالای صخره‌ای رفت که در نزدیکی لشکرگاه قرار

داشت. قراولان مانع عبور او نشدند. آنها مطالبی در باره جادوگری که به باد

تبدیل می‌شود شنیده بودند و نمی‌خواستند به او نزدیک شوند. به علاوه،

صحرا خود دیواری نفوذناپذیر بود.

تمام بعدازظهر روز دوم را به تماشای صحرا پرداخت. به قلبش گوش داد.

و صحرا به ترسی که در او ساکن شده بود گوش داد.

هر دو به یک زبان سخن می‌گفتند.

روز سوم، فرمانده عالی، افسران ارشد سپاهش را فراخواند و به کیمیاگر

گفت برویم این پسر را که خود را به باد تبدیل می‌کند ببینیم.

کیمیاگر گفت:

- برویم!

مرد جوان همه آنها را به مکانی که روز قبل آمده بود هدایت کرد و از آنها

خواست که همگی بنشینند.

بعد گفت:

- یک کمی وقت می برد.

فرمانده عالی پاسخ داد:

- ما عجله نداریم، ما مردان صحرا هستیم.

مرد جوان به تماشای افق پرداخت. در دوردستها، کوهها و تپهها، صخرهها و گیاهانی بود که با سماجت در آن منطقه که ادامه حیات نامحتمل می نمود، زندگی می کردند. در آنجا صحرایی قرار داشت که او ماهها از عمر خود را در آن گذرانده بود و با این همه جز بخش کوچکی از آنرا نمی شناخت. در این بخش کوچک او با مرد انگلیسی ملاقات کرده بود، کاروانها و مبارزه قبایل را دیده بود و واحه‌ای را که پنجاه هزار درخت خرما داشت و سیصد چاه.

صحرا از او پرسید: تو امروز از من چه می خواهی؟ آیا دیروز به اندازه کافی

به هم نگاه نکردیم؟

- تو جایی در آغوشت، آنرا که دوست می دارم، حفظ می کنی. پس وقتی

به پهنه‌های شنی تو نگاه می کنم او را هم تماشا می کنم. من می خواهم به سوی او

بازگردم و به کمک تو احتیاج دارم تا به باد تبدیل شوم.

صحرا پرسید:

- عشق چیست؟

- عشق، هنگامیست که قوشی بر فراز شنهای تو به پرواز درمی آید. چون

برای او تو دشتی سرسبزی و او هرگز بدون نخجیر از نزد تو باز نمی گردد. او

صخره‌ها و تپه‌های تو را می شناسد و تو نسبت به او دست و دل‌بازی.

صحرا گفت:

- منقار قوش تکه‌های وجود مرا می رباید. من آن نخجیر را سالیان سال

تغذیه می کنم و می پرورانم و با آب اندکی که دارم، سیراب می کنم و به او نشان

می دهم که خوراکی خود را در کجا بیابد: آنگاه، یک روز، قوشی از آسمان

فرود می آید، درست وقتی که من تازه دارم نوازش آن نخجیر را بر شنهایم احساس می کنم، و آنچه را که بزرگ کرده ام با خود می برد.

مرد جوان گفت:

- تو دقیقاً به همین منظور نخجیر را پرورانده ای، برای تغذیه «قوش». و «قوش» انسان را تغذیه خواهد کرد. و انسان روزی شنهای ترا تغذیه خواهد کرد. و نخجیر از آن زاده خواهد، دنیا همین است.

- و عشق یعنی این؟

- بله، همین است. این است که نخجیر را به «قوش»، «قوش» را به انسان، و انسان را به صحرا تبدیل می کند. این است که سرب را به طلا تبدیل می کند و طلا به زمین باز می گردد تا در آن پنهان شود.

صحرا گفت:

- من حرفهای ترا نمی فهمم.

- پس سعی کن بفهمی که جایی در این صحرا در میان شنهای تو، زنی در انتظار من است. و برای این که من به سوی او بازگردم باید بتوانم به باد مبدل شوم.

صحرا مدتی ساکت ماند و سپس گفت:

- من شنهایم را به تو می دهم تا باد بتواند بر آنها بوزد، اما خودم به تنهایی کاری از دستم بر نمی آید، از باد کمک بگیر.

باد ملایمی وزیدن گرفت. مردان جنگی از دور مراقب مرد جوان بودند که به زبانی ناشناس سخن می گفت.

کیمیاگر لبخند می زد.

باد نزد مرد جوان آمد و چهره اش را لمس کرد. او گفتگوی مرد جوان و صحرا را شنیده بود، چون بادها همیشه همه چیز را می دانند. آنها همه جا روانند

کیمیاگر

بی آنکه محل تولد یا مکانی برای مردن داشته باشند. مرد جوان به او گفت:

- به من کمک کن. روزی من صدای محبوبم را از تو شنیدم.

- چه کسی به تو آموخته است که به زبان صحرا و باد سخن بگویی؟

- قلب من.

باد نامهای متفاوتی داشت، در آنجا «سیراکو» نامیده می شد، چون اعراب گمان می کردند که از سرزمینی پر آب که مردان سیاه در آن زندگی می کنند، می وزد. در سرزمین دوردستی که مرد جوان از آنجا آمده بود باد را «لوان» می نامیدند. زیرا مردم گمان می کردند که شنهای صحرا و فریاد جنگجویان مغربی را با خود از «شرق» به همراه می آورد. شاید در سرزمین هایی دیگر، دور از دشتهایی که گوسفندان در آن می چریدند، مردم گمان می کردند که باد در آنجلس متولد می شود. اما باد به هیچ جا تعلق نداشت، به هیچ جا نمی رفت و برای همین هم بود که از صحرا مقتدرتر بود. یک روز شاید در صحرا درخت می کاشتند و در آن به پرورش گوسفند می پرداختند، اما باد را هرگز نمی شد مهار کرد.

باد به مرد جوان گفت:

- تو نمی توانی باد باشی، طبیعت ما متفاوت است.

- این درست نیست، من اسرار کیمیا را فرا گرفته ام در حالی که با تو در دنیا

گشته ام. من در خودم بادهای، صحراها، اقیانوسها، ستاره ها و هر آنچه که در عالم

آفریده شده است به همراه دارم. همه ما را دستی واحد آفریده است و روحی

واحد داریم. من می خواهم مانند تو در همه چیز نفوذ کنم، دریاها را در نوردم،

شنهایی را که گنجینه ام را مدفون کرده اند کنار بزنم و صدای محبوبم را به نزد

خود بیاورم.

- من آنروز سخنان ترا با کیمیاگر شنیدم. او می گفت که هر چیز «افسانه

شخصی، خود را دارد. انسانها نمی توانند به باد بدل شوند.

- به من بیاموز که چند لحظه باد باشم. تا بتوانیم از امکانات نامحدود انسانها و بادها با هم حرف بزنیم.

باد کنجکاو شده بود و این موضوع برایش تازگی داشت. دلش می خواست در این باره صحبت کند اما نمی دانست که چگونه می شود یک مرد را به باد بدل کرد، معذالک خیلی چیزها می دانست او صحراها را می ساخت، کشتیها را غرق می کرد، جنگلها را منهدم می کرد و در شهرهای پراز موسیقی و صداهای غریب ولگردی می کرد. فکر می کرد هیچ حد و مرزی ندارد و حالا جوانی مقابلش بود که ادعا می کرد کارهای دیگری هم می شود کرد.

مرد جوان که دید چیزی نمانده باد قانع شود، گفت:

- به این می گویند عشق. وقتی انسان دوست می دارد موفق می شود که چیزی از آفرینش باشد. وقتی انسان دوست می دارد، هیچ نیازی ندارد که بفهمد چه اتفاقی دارد می افتد. چون همه چیز در درون ما اتفاق می افتد و انسان قادر است که به باد بدل شود. مسلماً به شرطی که بادها به او کمک کنند.

باد که خیلی مغرور بود از حرف مرد جوان متغیر شد و به شدت شروع به وزیدن کرد، شنهای صحرا به هوا برخاستند. معذالک مجبور شد رسماً قبول کند که هرچند همه دنیا را گشته است ولی هنوز هم بلد نیست مردی را به باد تبدیل کند. و به علاوه عشق را هم نمی شناسد. آنوقت گفت:

- در گشت و گذارهایی که در جهان داشته‌ام متوجه شده‌ام که خیلی از آدمها وقتی از عشق حرف می زنند به آسمان نگاه می کنند.

و در حالیکه از اعتراف به محدودیتهای خود خشمگین بود افزود:

- شاید بهتر باشد از آسمان پرسیم.

- پس به من کمک کن. گرد و خاک شدیدی راه بینداز تا من بتوانم مستقیم

به خورشید نگاه کنم بی آنکه چشمانم صدمه ببیند.
باد به شدت هرچه تمامتر وزیدن گرفت و شن همه جا را فراگرفت به
طوری که خورشید به دایره‌ای طلایی مبدل شد.

در اردوگاه هیچ چیز قابل تشخیص نبود. مردان صحرا این باد را که
«شمعون» نامیده می‌شد می‌شناختند. این باد از طوفانهای دریایی هم بدتر بود.
اسبها شیبه می‌کشیدند، و باد کم کم اسلحه‌ها را می‌پوشانید.
روی صخره، یکی از فرماندهان بطرف فرمانده کل برگشت و گفت:
- شاید تا همین جا کافی باشد.

آنها مرد جوان را به زحمت می‌دیدند. چهره‌ها را با پارچه‌های آبی
پوشیده بودند و فقط چشمهایشان دیده می‌شد که پر از وحشت شده بود.
فرمانده دیگری گفت:
- دیگر بس است.

اما فرمانده کل با لحنی که نشان از احترام داشت پاسخ داد:
- من می‌خواهم عظمت «الله» را ببینم. می‌خواهم تبدیل یک مرد به باد را
ببینم.

ولی نام این دو افسر را که ترسیده بودند به خاطر سپرد. پس از آرام شدن
باد باید آنها را از مقامشان برکنار می‌کرد. مردان صحرا نباید بترسند.
مرد جوان به خورشید گفت:

- باد به من گفت که تو عشق را می‌شناسی. اگر تو عشق را می‌شناسی پس
«روح جهان» را هم که از عشق ساخته شده است می‌شناسی.
خورشید پاسخ داد:

- از اینجا من می‌توانم «روح جهان» را ببینم. «روح جهان» با روح من در
ارتباط است و ما با کمک یکدیگر موجب رشد گیاهان می‌شویم، ما به

گوسفندان یاری می‌دهیم تا سایه را بیابند. از جایی که من هستم و از زمین خیلی فاصله دارد، از همین جا دوست داشتن را فرا گرفته‌ام. می‌دانم که اگر کمی دیگر به زمین نزدیک شوم، هر آنچه در روزی زمین هست نابود خواهد شد و روح دنیا دیگر وجود نخواهد داشت. پس ما به هم می‌نگریم و یکدیگر را دوست داریم من به اوحیات و گرما می‌دهم و او به من دلیل زندگی می‌بخشد.

مرد جوان گفت:

- بله، تو عشق را می‌شناسی.

- و «روح جهان» را هم می‌شناسم، چون ما با هم گفتگوهای طولانی در سفر بی‌پایانمان در عالم هستی داریم. او به من می‌گوید که مهمترین مسأله‌اش این است که تا کنون تنها جمادات و گیاهان فهمیده‌اند که همه چیز واحد است. و با این همه لازم نیست که آهن شبیه مس و مس شبیه طلا باشد. هر یک وظیفه‌ای را که در آن «شیء واحد» دارد، انجام می‌دهد و همه چیز به یک سنفونی صلح تبدیل می‌شود اگر دستی که همه اینها را نگاشته است روز پنجم توقف کرده بود. اما روز ششمی هم وجود داشت.

- تو خردمندی چون از دور به همه چیز نگاه می‌کنی. اما تو عشق را نمی‌شناسی، چون اگر روز ششم نبود، انسان هم نبود و مس همیشه مس باقی می‌ماند و سرب، سرب. درست است که هر کس، و هر چیز یک «افسانه شخصی» دارد ولی اگر روزی این «افسانه شخصی» تحقق پیدا کرد، می‌تواند به چیز بهتری تبدیل شود و «افسانه شخصی» جدیدی داشته باشد، تا آنجا که «روح جهان» واقعاً به چیزی یگانه بدل شود.

خورشید به فکر فرورفت و با شدت بیشتری درخشیدن گرفت. باد که از این گفتگو خوشش آمده بود، شدیدتر وزید تا نور آفتاب چشمان مرد جوان را کور نکند.

مرد جوان ادامه داد:

- برای این کار کیمیا هست، برای این که هر انسانی گنجینه خود را بجوید و آنرا بیابد و آنگاه بخواهد که از آنچه که در زندگی قبلی اش بوده بهتر باشد. سرب نقش خود را ایفا خواهد کرد تا روزی که دنیا دیگر نیازی به سرب نداشته باشد، آنگاه به طلا بدل خواهد شد. کیمیاگران این تغییر و تبدیلات را می شناسند و به ما نشان می دهند زمانی که ما می خواهیم بهتر از آنی که هستیم باشیم، همه چیز در اطراف ما بهتر می شود.

خورشید پرسید:

- چرا می گویی که من عشق را نمی شناسم؟

- چون عشق به معنای ساکن ماندن مانند صحرا نیست، و به معنای جهان را گشتن، چون باد، یا به معنای همه چیز را از دور دیدن، چون تو نیست. عشق آن چیز است که «روح جهان» را وادار به تحول و تکامل می کند. هنگامی که برای نخستین بار به آن وارد شدم، گمان کردم که کامل است. ولی بعد دیدم که او بازتاب همه آفریده هاست و به همین علت، جنگها و شورهائش را دارد. این ما هستیم که روح دنیا را تغذیه می کنیم. و زمینی که روی آن زندگی می کنیم بهتر خواهد شد اگر ما بهتر باشیم و بدتر خواهد شد اگر ما بدتر باشیم. اینجاست که نیروی عشق دخالت می کند، چون ما وقتی دوست می داریم، می خواهیم بهتر از آنکه هستیم باشیم.

خورشید پرسید:

- تو از من چه می خواهی؟

- می خواهم کمک کنی که به باد بدل شوم.

- طبیعت مرا به عنوان دانشمندترین مخلوقات می شناسد ولی من نمی دانم

چگونه ترا به باد بدل کنم.

- پس باید به چه کسی رجوع کنم؟

خورشید لحظه‌ای سکوت کرد. باد گوش می‌کرد و می‌رفت تا به همه دنیا خبر دهد که علم آفتاب محدود است. با این همه نمی‌شد از دست این جوان که به زبان جهانی آشنایی داشت گریخت. بالاخره گفت:

- به سراغ دستی برو که همه چیز را نوشته است.

باد فریادی از رضایت کشید و با شدتی بی‌سابقه وزیدن گرفت. خیمه‌هایی که روی شنهای صحرا برافراشته شده بود از جا کنده شد و حیوانات بندهای خود را پاره کردند. روی صخره مردان به هم درآویختند تا باد آنها را نبرد. آنگاه جوان رو به سوی دستی کرد که همه چیز را نوشته بود و به جای آنکه سخنی بگوید احساس کرد که همه جهان در سکوتی ژرف فرو رفته است، پس خود نیز ساکت ماند.

عشق در قلب او جوشید و شروع به دعا کرد. این دعایی بود که هرگز قبلاً نکرده بود، چون دعایی بی‌کلام بود و در آن هیچ چیز نمی‌خواست. این شکرگزاری از یافتن مرتعی برای گوسفندانش نبود، استدعا برای فروش هرچه بیشتر ظروف بلورین نبود، تضرعی برای این که زنی که دوستش می‌داشت در انتظارش بماند نبود. در سکوتی که جریان یافت او فهمید که صحرا، باد، خورشید، همه در جستجوی نشانه‌هایی هستند که این دست نوشته است، که می‌خواهند راهشان را ادامه دهند و می‌خواهند بدانند که چه چیزی بر «صحیفه زمرد» نگاشته شده است. او می‌دانست که این نشانه‌ها روی زمین و در فضا پراکنده‌اند، و ظاهراً هیچ دلیل وجودی ندارند و صحراها، بادهای، خورشیدها و انسانها هیچ کدام، هرگز نخواهند فهمید که چرا آفریده شده‌اند. ولی آن دست، او، دلیلی برای همه اینها دارد، و تنها اوست که می‌تواند معجزه کند و اقیانوسها را به صحراها و انسانها را به بادهای بدل کند. زیرا تنها اوست که می‌داند طرحی